

به خانه‌ای رفتم که خانه نبود.
دری را باز کردم که در نبود.
و آنچه را که دیدم...
دیدم.



فصل اول

پول خودش وارد می‌شود

کارآگاهان خصوصی در همه شکل و اندازه وارد می‌شوند اما هیچ کدام از آنها مانند ستاره‌های تلویزیون نیستند. بعضی به کار بیمه می‌پردازند، بعضی به امید یافتن مدارکی برای طلاق در هتل‌های ارزان قیمت دوربین‌های مخفی کار می‌گذارند، و عده‌ای لعنتی به موارد پیچیده‌ی قتل رسیدگی می‌کنند. بعضی از چیزهای تعقیبی وجود ندارد، یا نباید داشته باشد. من؟ من چیزها را پیدا می‌کنم. بعضی وقت‌ها ترجیحاً آن‌ها را پیدا نمی‌کنم، اما آن به قلمروها مربوط می‌شود.

در آن روزها علامت پوسته‌پوسته شده‌ی روی در نشان تحقیقات تیلر^۱ را نمایش می‌داد. من تیلر هستم. بلند، تیره اما خوش‌قیافه نیستم. زخم‌هایی که من را مفتخرانه بر تن دارم و هرگز یک مشتری را مایوس نمی‌کنم. مشروط به اینکه آنها حداقل پولشان را بپردازند.

اگر کمی مهربان بودید؛ از این سو دفتر من جای دنجی بود، و اگر نبودید جای تنگی به شمار می‌آمد. من وقت زیادی را در آن جا می‌گذراندم. شاید یک عمر. یک دفتر با اجاره‌ای کم در منطقه‌ای ارزان نشین. تمام مشاغلی که پیشرفتی داشتند این محل را ترک کرده بودند. فضای بیشتری برای کسانی از ما که می‌خواهند در مناطق خاکستری قانونی و غیرقانونی فعالیت کنند، ایجاد می‌شد. حتی موش‌ها به جایی که بیشتر شهری شده باشد، می‌رفتند. همسایه‌های من یک دندانپزشک و یک حسابدار بودند، هر دوی آنها مصیبت زده و هر دوی آنها بیشتر از من پولساز بودند.

آن شبی که جوآنا برت^۲ برای دیدن من آمد، باران سختی می‌بارید. باران بی‌رحم، شدید و سرد بود، از اینکه در داخل و خشک بودید احساس خوبی داشتید. باید از آن به عنوان فال نیک نام می‌برد، اما شاید، هرگز در دریافت این نکات ظریف خوب نبودم. دیر شده بود، از نقطه‌ای که شب بر روز غلبه می‌یافت گذشته بود و ساکنان دیگر ساختمان به خانه‌هایشان رفته بودند. من هنوز پشت میزم نشسته بودم. هنگامی که آن مرد در گوشی تلفن من فریاد می‌کشید. نیم‌نگاهی به تلویزیون قابل حمل روی میز با صدای کم شده می‌انداختم، او پول می‌خواست، احمق. من صدایی غمخوارانه

¹ Taylor Investigations

² Joanna Barrett

در تمام مواقع داشتیم، منتظر او بودم تا خسته شود و برود. و سپس، گوش من با شنیدن صدای گام‌هایی در راهرو تیز شد، به سوی در دفتر من می‌آمد. استوار، بدون عجله... و یک زن.

جالب بود. زن‌ها همیشه بهترین مشتری‌ها بودند. آنها می‌گویند که اطلاعات می‌خواهند. اما بیشتر، چیزی که می‌خواهند انتقام است؛ و هنگامی که می‌خواهند پول بپردازند آنچه می‌خواهند یا آنچه نیاز دارند را مطرح نمی‌کنند. و من باید بدانم که چه‌نم روح انتقام ندارد.

گام‌ها بیرون در متوقف شد، سایه‌ی بلند سوراخ گلوله‌ای که بر روی شیشه‌ی برفک‌زده‌ی پنجره‌ی در بود را مورد مطالعه قرار داد. من حقیقتاً باید آن را می‌دیدم، اما قسمتی از یک مکالمه خوب را ایجاد می‌کرد. مشتری‌ها از حس کردن عاطفه و خطر هنگام کرایه‌ی یک کارآگاه خصوصی خوششان می‌آمد. حتی اگر چند کاغذ بدرندخور بخواهند. در باز شد و آن زن به درون قدم گذاشت. بلوند قدبلند خوش‌رویی که پول و کلاس مانند دود از او متصاعد می‌شد، نگاهی سریع به مبلمان خرد شده و گج‌های ترک برداشته دیوار دفتر من انداخت.

لباس‌هایش ظرافت و سبک خاصی داشتند که پول هنگفتی را فریاد می‌زد، وقتی نام من را گفت، تیزی صدای اشرافی‌اش می‌توانست شیشه را ببرد. همچنین، نظر می‌رسید که یا بهترین پانسیون و مدارس را تمام کرده و یا درس‌های سخن‌وری بسیاری را گذرانده است. شاید با صورت استخوانی سرد کمی قلمی به نظر می‌رسید، اما با کمترین آرایش نشان می‌داد که او همیشه خوش‌قیافه است تا اینکه زیبا باشد. از طریق ایستادنش، طوری که خودش را نگاه داشته بود، مشخص بود که فردی دمدمی مزاج اما کنترل شده‌است، دهان کاملاً ثابتش نشان می‌داد که مجبور به فرمان برداری است. من به چیزهایی مانند آن دقت می‌کنم. این شغل من است. با بهترین حالتی از بی‌توجهی سرم را برایش تکان دادم و با اشاره به او فهماندم که درست مقابل میز من بر روی تنها صندلی دیگر دفتر بشیند. بدون استفاده از دستمالی برای تمیز کردن صندلی بر روی آن نشست. برای هوش سرشارش امتیاز اضافی در نظر گرفتم. صدای پشت تلفن بیش از حد هیجان‌زده شده بود، با تهدید پول می‌خواست. تهدیدهایی خیلی خاص. با زحمت صورتش را آرام، و حتی بی‌احساس نگاه داشته بود. هنگامی که نگاهی به اطراف دفترم انداختم، خیلی ساده می‌شد دفتر را همانطور که او دید، مشاهده کرد.

یک میز داغان، به همراه چندین کاغذ نشانه‌گذاری شده در درون و بیرون سینی‌های پرونده‌ها، یک کابینت دست چهارم و یک تخت سفری که به دیوار چسبیده بود. پتوی کپه شده و بالش گود رفته روی تخت نشان می‌داد که کسی مرتباً بر روی آن می‌خوابد. تنها پنجره پشت میز من میله‌هایی از بیرون داشت و شیشه‌ی آن با سقلمه‌های باد تق‌تق آرامی می‌کرد. سوراخ‌هایی روی

فرش کهنه دیده می‌شد، تلویزیون قابل حمل روی میز من نیز سیاه و سفید بود، تنها نشانه‌ی رنگ روی دیوار اتاق من، تقویم هدیه‌شده‌ی دخترانه‌ای بود. جعبه‌های پیتزای خورده شده در گوشه‌ای روی هم پشته شده بود. برای فهمیدن این نکته که این‌جا فقط یک دفتر کار نیست و کسی اینجا زندگی می‌کند، نیاز به هوش سرشار نبود. همچنین آشکارا واضح بود که این دفتر به محل کار کسی در این روال کاری شباهتی ندارد.

برای آنچه دلایل خوبی به نظر می‌رسید، من برای زندگی در دنیای واقعی انتخاب شده بودم، اما هیچ‌گاه آسان نبود.

ناگهان تصمیم گرفتم که به اندازه‌ی کافی صدای تلفن را شنیده‌ام. در همان آهنگ منطقی که اگر صحیح ادا می‌شد می‌توانست به راحتی بر مردم تاثیر بگذارد، گفتم: «ببین، اگر من پول داشتم، بهت می‌دادم، اما من پول ندارم. بنابراین تو می‌تونی یه شماره رو بگیری و وصل بشی، خوشحال می‌شم که از راه قانونی وارد بشی. در این مورد من می‌تونم همسایه‌م رو که یک وکیل بهت پیشنهاد کنم. به کار احتیاج داره، و وقتی هم بهش بگی که می‌خوای پول گیر بیاری به قیافه‌ت نمی‌خنده. هرچند، اگر تو بتونی بیشتر صبور باشی، ممکنه پول زیادی گیرم بیاد... می‌دونی، برای فشار خونت اون هیجانانگیز خوب نیست. من پیشنهاد می‌کنم که نفس عمیق بکشی و به کنار دریا بری. همیشه دریا برام آرامش بخش بوده... من در نهایت پولت رو بر می‌گردونم.»

محکم تلفن را بر سر جایش گذاشتم و به بازدید کننده‌ام با ادب لبخندی زدم. در پاسخ به لبخند من، لبخندی نزد. فقط می‌دانستم که بحثی طولانی در پیش خواهیم داشت. با منظور خاصی به تلویزیون زمزمه کنان روی میز من نگاه کردم... و من آن را خاموش کردم. به آرامی گفتم: «یه شریکه، بیشتر مثل یک سگ می‌مونه، اما خوبیش اینه که نیاز نیست به پیاده روی ببریش.»

لحن صدایش به گونه‌ای بود که برای مطلع شدن می‌پرسید، نه بدین منظور که توجه‌اش جلب شده است.

«آیا هیچ‌وقت به خانه رفته‌اید؟»

هم اکنون بین خانه‌های بزرگ، خالی و با چیزهای گران هستیم. در کنارش، من اینجا را دوست دارم. همه چیز در دسترس هست و هنگامی که روز به پایان می‌رسد، کسی مزاحم من نمی‌شود. البته اغلب.

«من متوجه آن نمی‌شوم.» بینی‌اش را کمی بالا کشید و ادامه داد: «شما روی در دفتر خود

یک سوراخ دارید، آقای تیلر.»

سرم را تکان دادم: «بیدها...»

گوشه‌ی دهان فرمز تیره‌اش پایین آمد، برای لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد بلند شود و برود. من آن تاثیر را بر مردم داشتم، اما او خودش را کنترل کرد و بهترین نگاه خیره‌ی ترسناکش را تحویلیم داد.

«من جوانا برت هستم.»

متعهدانه سرم را تکان دادم. «طوری گفتین که انگار باید چیزی برای من تداعی بشه.» کمی بداخلاقانه گفت: «برای هر کس دیگری، بله... اما خب، من فکر نمی‌کنم شما صفحه‌های اقتصادی را مطالعه کنید، می‌کنید؟»
«نه تا وقتی کسی برای این کار به من پول بپردازد. باید متوجه شوم که شما پول‌دار هستین؟»
«قطعاً.»

پوزخندی زد. «بهترین نوع مشتری. چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» به نرمی در صندلی‌اش جا به جا شد، کیف دستی بیش از اندازه بزرگ و سفیدش را محکم چنگ زده بود. نمی‌خواست اینجا باشد و در مورد خوشایندهای من صحبت کند. شکی نبود که او اغلب افرادی را برای انجام چنین کارهای ناخوشایندی داشت. اما چیزی او را اذیت می‌کرد. چیزی شخصی، چیزی که نمی‌توانست به شخص دیگری اعتماد کند. او به من احتیاج داشت. من می‌توانستم بگویم... چهنم! در حال پول شمردن بودم.

ناگهان گفت: «من به دنبال یک محقق خصوصی می‌گردم، شما... به من توصیه شده بودین.» من سرم را به نشانه فهمیدن موضوع تکان دادم. «پس شما قبلاً پلیس، و تمام آژانس‌های خصوصی را امتحان کردین، و هیچ‌کدام نتوانستند به شما کمک کنند. این نشان می‌ده که مشکل شما یکی از آن مشکلات معمول نیست.»

سرش را با تحکم به نشانه تایید تکان داد. «همه‌ی آنها مرا مایوس کردند. حرام‌زاده‌ها پول من را گرفتند و چیزی به جز عذرخواهی به من ندادند. هر مساعدتی که می‌توانستم انجام دادم، هر سرخی که داشتم دنبال کردم و درنهایت شخصی اسم تو را به من داد، من می‌دانم که تو افراد را پیدا می‌کنی.»

«اگر نرخ درست باشد، من می‌توانم هر چیزی یا هرکسی را پیدا کنم. این یک هدیه‌است، من تلاش‌گر، ترشرو و خیلی چیزهای دیگه که با حرفت شروع می‌شوند، و من تا وقتی که چک‌ها به سمت من می‌آیند تسلیم نمی‌شوم. اما، من کار بیمه انجام نمی‌دهم، در طلاق دستی ندارم،

مشکلات جنایی را حل نمی‌کنم و وقتی بر روی سوژه‌ای کار می‌کنم آن را نمی‌شناسم. من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، چه مایل به پیدا شدن باشن چه نباشن.»

جوآنا برت بهترین نگاه سرد سرزنش‌آمیز را نثار من کرد: «من خوشم نمیاد برایم نطق کنند.» به آسانی لبخندی زد. «در همه‌ی بخش‌های انجام وظیفه‌ام.»

«و طرز برخورد شما هم برایم مهم نیست.»

«برای خیلی‌ها مهم نیست.»

او این بار به طور جدی می‌خواست محل را ترک کند. من تلاش او با خودش را تماشا می‌کردم، صورتم آرام و ساکت بود، کسی مانند او این راه را نمی‌آمد مگر اینکه واقعا بیچاره شده باشد.

در نهایت از روی اکراه گفت: «دختر من... گم شده، می‌خوام برام اون را پیدا کنی.»

یک تصویر هشت در ده براق از کیف بیش از اندازه بزرگش در آوردم، با ضربتی سریع از عصبانیت، در طول میز به سمت من سر داد. بدون برداشتن عکس آن را دیدم. تصویری از سر و شانه‌ی یک دختر نوجوان ترشرو که عبوسانه به من نگاه می‌کرد، چشمان باریکش در میان موهای بلند بلوننش، مانند لانه‌ی موش بود. اگر به آن شدت اخم نمی‌کرد، زیبا می‌نمود.

«اسمش کترین است، آقای تیلر.» صدای جوآنا برت آرامتر و بیشتر مطیع شده بود: «فقط به کتی پاسخ می‌ده، البته فقط وقتی بخواد جواب بده، پانزده ساله است، می‌ره تو شانزده سال، و می‌خوام که پیدا بشه.»

سرم را تکان دادم، در بخشی آشنا با یکدیگر بودیم. «چه مدت است که رفته؟»

«فقط یک ماه.» مکثی کرد و بعد از روی اکراه اضافه کرد: «این دفعه.»

دوباره سرم را تکان دادم. به من کمک می‌کرد که متفکر به نظر برسم. «اخیراً چیزی باعث آشفتگی دخترتان شده‌است؟»

«یک بار بحث شد. قبلش چیزی نگفته بودیم، خدا می‌داند. من نمی‌دانم چرا فرار می‌کند. او

هرچیزی که بخواهد دارد. هر چیزی.»

دوباره دستش در کیف فرو رفت و این بار با فندک و سیگاری بیرون آمد. سیگار فرانسوی و فندک طلا و منقش به مونوگرام بود. از همین رو من نرخم را بالا بردم. او با دستی استوار سیگار را روشن کرد و سپس فوت پراکنده و عصبی از دود را در دفتر من پخش کرد. مردم در این گونه موقعیت‌ها نباید دود می‌کردند. خیلی آشکارا بود. من زیرسیگاری‌ام را روی میز هل دادم، که به شکل ریه انسان ساخته شده بود. دوباره عکس را مطالعه کردم. فوراً نگران کتی برت نشدم، به نظر

می‌رسید که بتواند از خودش مراقبت کند، و هر کس دیگری، احمق بود اگر مزاحمش می‌شد. وقت آن بود که تصمیمم را برای پرسیدن چند سوال صریح عملی کنم.

«پدر کاترین چطور؟ دخترتان چطور با او کنار می‌آید؟»

«او این کار را نمی‌کند. وقتی که دو سالش بود آن خودپسند حرام‌زاده که فقط از خودش آراستگی به جای گذاشته بود ما را ترک کرد. و کلایش به او دسترسی داشتند، اما همیشه به شدت از این موضوع استفاده می‌کرد. من هنوز برای هزینه‌ی نگهداری به دنبال او هستم. البته به آن احتیاج نداریم، اما قاعده کلی چیز دیگری است. و قبل از اینکه بپرسید... نه، او هیچ مشکلی با مواد مخدر، الکل و یا دوستان ناباب نداشت. من او را می‌فهمیدم، همیشه از او مراقبت کرده‌ام و من هیچ‌گاه کسی نبودم که رویش دست بلند کند. او یک نق نقوی کوچولوی ترشروست.»

برای لحظه‌ای چیزی در چشمش برق زد که ممکن بود اشک باشد، اما آن لحظه گذشت. طوری که انگار به مناظره‌ی او توجه نشان داده باشم، به پشت صندلی‌ام تکیه دادم. اما تا حدی گستاخانه به نظر می‌رسید. جستجوی یک فراری موردی خیلی عادی نبود، اما اگر رخ می‌داد موارد را سریع حل می‌کردم و به پولم می‌رسیدم. و صورت حساب‌هایی بود که منتظر پرداخت شدن بودند. سال خوبی نبود... نه برای مدت طولانی... به جلو خم شدم، آرنجم را به میز تکیه دادم و صورتم را به حالتی جدی و متعهد تغییر دادم.

«خب خانم برت، در اصل، آنچه که ما فعلاً داریم، دختر پولدار بی‌نویی است که فکر می‌کند همه چیز دارد جز عشق. شاید برای تنوع در خفا گدایی می‌کند، غذاهای باقی‌مانده را می‌خورد و نان می‌دزدد، در نیمکت‌های پارک‌ها می‌خوابد؛ خودش با تمام چیزهای اشتباه‌گول می‌زند و فکر می‌کند که ماجراجویی بزرگی است. در مکانی نمناک و با مردم واقعی زندگی می‌کند. از اجرای کامل فرمان‌های مادرش در امان است. من در مورد او چندان نگران نیستم. هنگامی که شب‌ها کم‌کم سرد شوند، به خانه برخواهد گشت.»

جوآنا برت، از قبل داشت سر آرایش شده به مدل مردانه‌ی گرانتقیمتش را به نشانه نفی تکان می‌داد. «این بار نه. قبلاً افرادی که هفته‌ها به دنبال او جستجو کردند را تجربه کردم و کسی قادر به پیدا کردن حتی یک رد از او نشد. هیچ کدام از... قبلی‌ها، هیچ چیزی از او ندیدند، حتی با جایزه‌ی بیشتری که من پیشنهاد داده بودم. مثل این بود که در زمین آب می‌شود. قبلاً همیشه موفق به پیدا کردنش می‌شدم. افراد من همه جا رابطه‌هایی دارند. اما این بار، همه‌ی تلاش من برای نامی بود که نمی‌فهمم. نامی که توسط همان فردی به من داده شد که اسم شما را داد. او گفت که من دخترم را در... نایت‌ساید پیدا خواهم کرد.»

دست سردی قلب من را فشار داد، به طوری که راست نشستم. باید می‌دانستم، باید می‌دانستم. گذشته هیچ‌گاه شما را رها نمی‌کند، مهم نیست به چه فاصله‌ای از آن فرار کنید.

مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم: «از نایت‌ساید چی می‌دونید؟»

شانه‌هایش را بالا نینداخت، اما به نظر می‌رسید که می‌خواهد این کار را بکند. من می‌توانم هر وقت مجبور باشم خطرناک به نظر برسم. با له کردن ته سیگار نیمه‌تمامش در جا سیگاری من بر لغزش‌اش فائق آمد، برای تمرکز کردن روی پاسخ صحیح نمی‌توانست در چشمان من نگاه کند. دست آخر گفت: «هیچ چیز، حتی یک چیز لعنتی. من آن نام را قبلاً نشنیده بودم و بخشی از افراد من که می‌شناختمش... درباره‌ی آن با من صحبت نکردند. وقتی آن‌ها را تحت فشار قرار دادم، آن‌ها رفتند. مرا ترک کردند. از پول بیشتری که قبلاً هیچ‌گاه در زندگی‌شان به دست نیاورده بودند، دوری کردند. به جای این که در مورد نایت‌ساید بحث کنند، به من نگاه کردند، انگار من... مریض بودم. فقط به خاطر میل به گفتگو درباره‌ی آن.»

اگرچه صدایم هنوز جدی بود، اما آرام گفتم: «من متعجب نشدم.» کلمات گفتگوی خودم را با دقت انتخاب کردم.

«نایت‌ساید، قلب تاریک، پنهان و رازآلود شهر لندن است. دوقلوی ناشناخته‌ی لندن. جایی که چیزهای وحشی در آنجا هستند. اگر دخترتان به آنجا راه یافته‌است، در مشکل بزرگی است.»
جوانا گفت: «به همین علت است که پیش شما آمدم. من فهمیدم که شما در نایت‌ساید کار می‌کنید.»

«نه، مدت طولانی است که اینطور نیست. من فرار کردم، قسم خوردم که هرگز برنگردم. محل بدیه.»

لبخند زد، به همان حالت آشنای قدیمی برگشت: «آماده‌ام که خیلی سخاوتمند باشم آقای تیلر. چقدر می‌خواهید؟»

روی این موضوع فکر کردم. چه مقدار، برای بازگشت به نایت‌ساید... روح‌تان چند می‌ارزد؟ سلامت عقلتان؟ عزت نفستان؟ اما حالا... کار خیلی سخت گیر می‌آید و من به پول احتیاج داشتم. در این قسمت لندن هم افراد بدی بودند و من از بعضی از آنها بیش از حد پول قرض کرده بودم. روی این موضوع فکر کردم. یافتن یک نوجوان فراری نباید سخت باشد. یک کار سریع "بروتو-بیابیرون"، شاید ورود و خروج من حتی قبل از اینکه کسی من را آنجا ببیند به اتمام برسد. البته اگر خوش‌شانس بودم. به جوانا برت نگاه کردم و آنچه قبلاً مدنظر داشتم از او بخواهم، دو برابر کردم.
«روزی هزار چوق، بعلاوه هزینه‌ها.»

به صورت خودکار گفت: «پول زیادی است.»

«دخترتان چقدر می‌ارزد؟»

سرش را به تندی تکان داد، موضوع را تصدیق کرد. او واقعاً برایش مهم نبود که چقدر پول بخواهم. مردمی مانند من برای مردمی مثل او، همیشه رنگ عوض می‌کردند.

«دخترم را پیدا کن، آقای تیلر. هر چقدر طول بکشد.»

«مشکلی نیست.»

«و او را پیش من بازگردان.»

«اگر او بخواهد. من بر خلاف عقیده‌اش او را به خانه نمی‌کشانم. کار من آدم ربایی نیست.»
نوبت او بود که حالا به جلو خیز بردارد. سعی کرد تا خطرناک به نظر برسد. نگاهش خیره و سخت بود، و لغاتی که بیان می‌کرد از بیخ بلند می‌شد.

«وقتی پول من را می‌گیری، هر کاری که می‌گم می‌کنی. اون گوساله‌ی کوچولوی فاسد رو پیدا می‌کنی، از هر جایی که الان توش قایم شده بیرونش می‌کشی، و اون رو به خونه پیش من بر می‌گردونی. سپس، و فقط سپس، پولت رو می‌گیری. واضحه؟»

آنجا نشستم و طوری به او لبخند زدم که نشان بدهم تحت تاثیرش قرار نگرفته‌ام. در زمان خودم از او ترسناک‌ترش را دیده بودم و در مقایسه با آنچه در پشت نایت‌ساید منتظرم بود، عصبانیت و تهدیدهای ضمنی او هیچ بود. در کنار این موضوع، من آخرین شانس او بودم، و هر دو ما این را می‌دانستیم. هیچ کس برای اولین بار پیش من نمی‌آمد، و هیچ کاری با پولی که من می‌گرفتم انجام نمی‌شد. من برای انجام این کار در روش خودم شهرت کسب کرده بودم، برای جستجوی حقیقت، هر چه بخواهد، و هر کس که تکلیف کند تا جهنم می‌روم. اغلب شامل مشتری‌های من می‌شد. آنها همیشه می‌گفتند که حقیقت را می‌خواهند، فقط حقیقت و هیچ چیز به جز حقیقت نمی‌خواهند. اما تعداد کمی از آنها واقعاً این کار را می‌کردند. نه وقتی که دروغی مفید می‌تواند راحت‌تر باشد. اما من با دروغ‌ها سر و کار ندارم. که این هم دلیلی بود که هرگز پولی که در محدودیت‌های خانم برت باشد انتخاب نمی‌کنم. مردم همیشه هنگامی به سوی من می‌آمدند که هر چیز دیگری را امتحان کرده بودند، حتی دعاخوان‌ها و پیش‌گوها. هیچ شخص دیگری برای جوآنا برت نمانده بود. سعی کرد برای مدتی به من خیره شود... نتوانست. به نظر رسید که آن‌را راحت‌تر یافت. دوباره در کیفش به جستجو پرداخت، چک آماده‌ای را خارج کرد، و بر روی میز به سمت من سر داد. ظاهراً وقت اجرای برنامه دوم بود.

«پنجاه هزار پوند، آقای تیلر. یک چک دیگر مانند این نیز خواهد بود»

من صورتم را ثابت نگه داشتم، اما در درون به پهنای صورتم می‌خندیدم. برای صد هزار دلار، من خدمه مری سلستی □□ رو پیدا خواهم کرد. این تقریباً ارزش بازگشت به نایت‌ساید را تامین می‌کند. تقریباً...

«یک شرط هست.»

من لبخند زدم. «می‌دانستم که باید شرطی باشد.»

«من با شما می‌آیم.»

دوباره راست نشستیم. «نه. راهی نیست. راهی در جهنم نیست.»

«یک ماهه که رفته، هیچ‌گاه این مقدار طول نکشیده بود. هر چیزی می‌تواند الان برایش اتفاق

بیفتد. وقتی پیدایش می‌کنید... من باید آنجا باشم.»

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم، اما قبلش می‌دانستم که این یک مورد را از دست خواهم

داد. وقتی مسئله خانواده در میان بود همیشه ضعف داشتم. این چیزی بود که هیچ وقت کسی

چیزی در مورد آن نمی‌دانست. جوآنا هنوز گریه نمی‌کرد، اما چشمانش براق و درخشنده شده بودند،

و برای اولین بار صدایش ناپایدار بود.»

«خواهش می‌کنم.»

هنگام گفتن آن لغت راحت نبود، اما به هر حال آن را گفتم. نه برای خودش، بلکه به خاطر

دخترش.

«من باید با تو بیایم. من باید بدانم. من نمی‌توانم بیش از این در خانه بنشینم و منتظر زنگ

تلفن باشم. تو نایت‌ساید را می‌شناسی، من را به آنجا ببر.»

برای لحظه‌ای به همدیگر خیره شدیم، هر دوی ما شاید بیش از آن چه نشان می‌دادیم

فهمیده بودیم. و در پایان من سرم را به نشانه موافقت تکان دادم، همانطور که هر دوی ما

می‌دانستیم که من این کار را می‌کنم. اما به خاطر او، من یک بار دیگر سعی کردم منطقی را ببیند.

«جوآنا، بگذار درباره‌ی نایت‌ساید برایت توضیح بدم. آنها می‌گویند لندن دودی، و هر کسی

می‌داند که دود بدون آتش نیست. اگر به نقشه‌های رسمی اعتماد دارید، نایت‌ساید یک مایل مربع از

خیابان‌های باریک و کوچه‌های پشت سر هم در مرکز شهر است، املاک استیجاری و محلات فقیر

نشین که هنگام آغاز قرن جدید قدیمی شده بودند. عملاً، نایت‌ساید از آن بزرگتر است، انگار

فضای خودش را گسترش داده تا تمام تاریکی، شرارت و به طور کلی چیزهای عجیب که آنجا را

خانه‌ی خود کرده‌اند بپوشاند. این روزها، کسانی هستند که می‌گویند نایت‌ساید در حقیقت بزرگتر از شهری است که احاطه‌اش کرده است. گذشته از امیال حیوانی. نایت‌ساید همیشه مکانی بین‌المللی بوده است.»

«در نایت‌ساید همیشه شب است. همیشه ساعت ۳ نیمه شب و هیچ‌گاه طلوع از راه نمی‌رسد. مردم همیشه می‌آیند و می‌روند، توسط نیازهایی به آنجا کشیده می‌شوند که جرات به زبان آوردن اسمش را ندارند. در جستجوی لذت‌ها و خدمات غیرقابل بخششی از طرف دنیای سالم و روشن بیرون هستند. می‌توانی در نایت‌ساید هر چیزی را بخری و یا بفروشی بدون این‌که کسی سوال بپرسد. کسی اهمیت نمی‌دهد. یک نایت‌کلاب آنجا هست، جایی که می‌توانی پول بدی و فرشته‌ای سقوط کرده سوزانی را که در درون ستاره‌ی پنج پر طلسم‌شده‌ای از خون بچه قرار داده، ببینی. یا سر بریده‌ی بزی که می‌تونه آینده رو از عبارات مبهم نوشته شده روی پنج وجهی بگوید. اگر پول کافی بدهی، اتافی هست که در آن سکوت زندانی شده و رنگ‌ها ممنوع شده‌اند، جای دیگری هست که راهبه‌ای مرده رنج‌هایی مشابه آنچه مسیح کشید نشان داده، او دوباره طغیان نخواهد کرد. اما در نهایت، به تو اجازه می‌دهد انگشت‌هایت را به سوراخ‌های پوشیده از خون بچسبانی، اگر بخواهی.»

«هر چیزی که تو بترسی، یا در رویا ببینی، سرگردان در خیابان‌های متحرک نایت‌ساید یا در اتاق‌های محرمانه‌ای در باشگاه‌های فقط-مشتری انتظارت را می‌کشد. می‌توانی هر چیزی را در نایت‌ساید پیدا کنی، البته اگر قبل از تو پیدایت نکرد. مکان خطرناک، جادویی و ناخوشی است. هنوز می‌خواهی به آنجا بروی؟»

«باز برایم نطق کردی.»

«به سوال پاسخ بده.»

«چطور چنین مکانی وجود دارد، درست اینجا و در قلب لندن، بدون این‌که کسی چیزی بداند؟»

«آن وجود دارد چون همیشه وجود داشته‌است، به خاطر قدرت‌هایی که وجود دارند، قدرت‌های واقعی، یک راز باقی می‌ماند آنطور می‌خواهند. می‌توانستی آنجا بمیری. من می‌توانستم آنجا بمیرم، و راهم رو می‌دونم. یا حداقل، می‌دونستم. من سال‌هاست که بر نگشتم. هنوز می‌خواهی این کار رو بکنی؟»

جوآنا به طور محکم گفت: «هر جا دخترم هست می‌روم، ما هرگز... به این نزدیکی که من می‌خواهم نبودیم، اما من به خود جهنم می‌روم تا او را برگردانم.»
 «من به او لبخندی زدم، در آن لبخند کمی شوخی وجود داشت. «تو این کارو انجام می‌دی، جوآنا. تو ممکنه خیلی خوب انجامش بدی.»

راهنما م.

ⁱ - I'm dogged and determined and a whole bunch of other things that begin with *d*

بازی نویسنده با کلمات چاره‌ای نگذاشت جز آنکه از کلماتی معادل و با حروف ابتدایی یکسان برای ترجمه استفاده شود. ترجمه تحت اللفظی عبارت فوق: «من سرسخت و یک‌دنده و همه چیزهای دیگر که با حرف *d* شروع می‌شوند هستیم.»

ⁱⁱ مری سلستی (Mary Celeste): نام کشتی مرموزی که در سال ۱۸۶۰ به دریا انداخته شد، نام اصلی‌اش آمازون بود در سال ۱۸۷۲، کاپیتان ۳۸ ساله‌ای به نام بنیامین بریگز، هدایت کشتی را به عهده گرفت، او نیویورک را به همراه همسر و دخترانش و خدمه کشتی و ۱۷۰۰ بشکه الکل نارس را به مقصد جنوا ایتالیا ترک کرد، کاپیتان و خدمه کشتی هرگز دیده نشدند.

لینک برای تحقیق بیشتر:

<http://www.fortogden.com/maryceleste.html>